



چهارقصه از برادران گریم

سفید برفی
و
گل قرمزی

نوازندگان شهر

سفید برفی
و
هفت گوتوله
هانزل
و
گرتل



از همین سلسله انتشارات :

- چهار قصه از آندرسن
- چهار قصه از برادران گریم - ۱
- چهار قصه از برادران گریم - ۲
- چهار قصه از شارل پرو - ۱
- چهار قصه از شارل پرو - ۲
- چهار قصه از چهار کشور

سید برفی و هفت کوتوله

قیمت فروش در سر اسر کشور
۳۵۰ ریال



وقتی که هفت ساله شد، صورتش مثل آفتاب میدرخشد. حالا دیگر او از همه زیباتر بود - حتی از همسر جدید پادشاه. یک روز صبح که همسر پادشاه طبق معمول هر روز از آئینه‌اش پرسید:

- «آئینه، آئینه‌ی راست‌گوی من،
بهمن بگو در همه دنیا زیباتر از همه کیست؟»



آئینه جواب داد:

- «بانوی زیبای من،
زیباتر از همه دیگر تو نیستی -
سفیدبرفی است..»

شنیدن این جواب خون ملکه را از خشم و حسد به جوش آورد و نفرت شدیدی از سفیدبرفی

در روز گاران قدیم، در یک صبح سرد زمستان که دانه‌های برف مثل پر سفید پرندگان از آسمان فرو میریخت، در کشوری دور دست، ملکه‌ای در کنار پنجره‌ی سیاهی از آبنوس نشسته بود و گلدوزی میکرد. ناگهان سوزن به انگشتش فرو رفت و از آن سه قطره خون بر روی برفالهای جلوی پنجره چکید. سه نقطه‌ی قرمز خون بر زمینه‌ی سفید و یک دست برف، ملکه را به هیجان آورد، و با خود گفت: «کاش دختری داشتم به سفیدی برف، به سرخی خون و به سیاهی آبنوس این پنجره!»

مدتی بعد ملکه دختری زائید؛ پوست نوزاد مثل برف سفید، گونه‌هایش مانند خون سرخ و موهایش هم چون آبنوس سیاه بود. او را «سفیدبرفی» نامیدند. اما متأسفانه، موقع تولد نوزاد ملکه از دنیا رفت. سال بعد پادشاه دوباره ازدواج کرد. همسر جدید پادشاه زنی بسیار زیبا بود؛ اما متأسفانه زیبائی او را غرور و خودخواهی بی‌اندازه‌ای لکه‌دار میکرد. او حتی حاضر نبود فکرش را هم بکند که ممکن است در دنیا زنی زیباتر از او وجود داشته باشد. بانوی زیبا آئینه‌ای سحرآمیز داشت که یک پری به او هدیه داده بود. خاصیت عجیب این آئینه آن بود که هر چه از آن می‌پرسیدند جواب صحیح میداد. همسر جدید پادشاه عادت داشت هر روز صبح موقع شانه کردن موهای زیبایش از آئینه پرسد:

- «آئینه، آئینه‌ی راست‌گوی من،
بهمن بگو در همه دنیا زیباتر از همه کیست؟»
و آئینه در جواب می‌گفت:

- «بانوی من، بانوی زیبای من

تو خود از همه زیباتری

شنیدن این پاسخ - که البته حقیقت هم داشت - نگرانی همسر پادشاه را برطرف می‌ساخت؛ چون او مطمئن بود که آئینه‌اش هرگز دروغ نمی‌گوید.

زمان می‌گذشت و سفیدبرفی بزرگ می‌شد و هر روز زیباتر از روز پیش.



وسط جنگل ، به خانه کوچکی رسید و تصمیم گرفت در آنجا پناه بگیرد .

در داخل خانه همه چیز مرتب و تمیز ، اما بسیار کوچک بود . سفید بر فی اول تعجب کرد ؛ بعد خیلی خوشحال شد و بگردش در اتاق پرداخت . در وسط اتاق میز کوچکی با رومیزی سفید قرار داشت ، و روی آن هفت بشقاب کوچک ، هفت لیوان کوچک و هفت قاشق و کارد و چنگال کوچک چیده بودند . در گوشی دیگری از اتاق ، هفت تختخواب کوچک دید که با ملحفه سفید ، مثل برف ، منظم در کنار دیوار چیده شده بودند .

دخترک از گرسنگی بیتاب بود ، از هر کدام از قرصهای نانی که در کنار بشقابها قرار دیک تکه برید و خورد و از هر کدام از لیوانها هم جرعهای نوشید .

بعد تصمیم گرفت روی یکی از تختخوابها بخوابد اول یکیک آنها را امتحان کرد ببیند روی کدام یک از آنها راحت‌تر خواهد بود ؛ اما مثل اینکه هیچ کدام را اندازمی او نساخته بودند - یکی خیلی باریک بود ، یکی خیلی کوتاه . بالاخره دخترک متوجه شد که هفتمین تختخواب ، از همه برای او مناسب‌تر است - لباسش را در آورد و روی آن خوابید و بهزودی به خواب عمیقی فرو رفت . صاحبان خانه کوچک ، هفت پیر مرد کوتوله بودند که روزها در جنگل به جستجوی طلا و جواهر می‌رفتند . وقتی که کوتوله‌ها به خانه برگشته‌اند هوا کاملاً تاریک شده بود . هر کدام چراخ کوچکشان را روشن کردند متوجه شدند قبل از آنها کسی وارد خانه شده و وسایل آنja را دستکاری کرده است .

اولی گفت: «بهبینم کی روی سندلی من نشسته؟» دومی با تعجب فریاد زد: «بهبینم ، کسی از بشقاب من غذا خورده؟» سومی پرسید: «اوه ، چه کسی یک تکه از نان من بربیده؟» چهارمی غرید: «ببینم ، چه کسی سبزیهای مرا خورده؟» پنجمی گفت: «مثل اینکه یک کسی با چنگال من غذا خورده .» ششمی اضافه کرد: «یک کسی هم کارد مرا

در دل او به وجود آمد . این نفرت روز بروز زیادتر می‌شد تا آنجا که آرام و قرار از ملکه جدید گرفت . بالاخره کار به آنجا رسید که طاقت ملکه تمام شد و روزی ، یکی از پیشکارانش را به حضور طلبید و دستور داد: «من دیگر نمی‌توانم وجود این دختر را تحمل کنم ، او را به جنگل ببر و بکش ! برای آنکه مطمئن شوم دستورم را اطاعت کرده‌ای ، نشانه‌ای با خودت بیاور تا خیالم راحت شود .»

مرد پیشکار دستور ملکه را اطاعت کرد . سفیدبر فی را با خود به جنگل برد ، اما وقتی که خواست دستور ظالمانه را اجرا کند ، سفیدبر فی به گریه افتاد و التماس کنان گفت: «به من رحم کن ، مرا نکش ! قول میدهم در همین جنگل بمانم و هرگز به کاخ باز نگردم .»

زاری تأثیرانگیز دختر زیبا دل مرد را به رحم آورد و گفت: «بسیار خوب ، ترا زنده می‌گذارم اما هرگز از این جنگل بیرون نیا !»

مرد پیشکار این را گفت و در عین حال پیش خود فکر کرد: «طفلک معصوم ، بالاخره حیوانات درنده‌ی جنگل او را خواهند کشت .» اما رویه‌مرفته خوشحال از اینکه یک تصمیم انسانی گرفته است ، به سوی قصر بازگشت ؛ و برای آنکه به ملکه ثابت نماید که دستورش را اجرا کرده است ، در راه بازگشت ، یک بچه خوک را کشت و جگر و ششهایش را با خود به حضور او برد . زن بد دل دستور داد آشپز ششها و جگر را بپزد و براش بیاورد . بعد ، به امید آنکه شش و جگر سفید بر فی را می‌خورد ، همه را تا آخر خورد .

همین که دختر بیچاره در جنگل تنها ماند ، وحشت سرا پایش را فرا گرفت . حتی صدای جنیبدن برگها او را سخت می‌ترساند . بالاخره طفلک از ترس شروع به دویدن کرد . حیوانات جنگلی ، بدون آنکه آزاری به او برسانند ، تماشایش می‌کردند .

دخترک تا غروب آفتاب ، بدون یک لحظه توقف نمود . وقتی که هوا داشت تاریک می‌شد ، در





صبح روز بعد، وقتی سفیدبرفی از خواب بیدار شد، از دیدن هفت کوتوله سخت ترسید؛ اما آنها با مهربانی به او صبح بخیر گفتند و پرسیدند: «دختر زیبا اسمت چیست؟»
- «سفیدبرفی»

- «چه طور شد از این جا سر درآوردی؟»
در اینجا سفید برفی سرگذشت تلخ زندگی خود را برای کوتولهها تعریف کرد. پیرمردهای کوتوله و مهربان سخت متاثر شدند. و به او گفتند: «میل داری در اینجا پیش ما بمانی؟ اگر تو برای ما آشپزی کنی، رختخوابهایمان را مرتب کنی، لباسهایمان را بشوئی، خیاطی کنی و خانه را تمیز نگهداری، ما تو را پیش خودمان نگه میداریم. مطمئن باش در اینجا هیچ خطری ترا تهدید نمیکند.» سفیدبرفی با خوشحالی جواب داد:
- «البته خیلی هم خوشحال میشوم پیش شما بمانم.»

بدین ترتیب سفیدبرفی در منزل کوتولهها ماند.

برداشته» و هفتمی هم گفت: «یک کسی هم از لیوان من شراب نوشیده.» در همین موقع کوتوله اولی که بانگاهش تمام اتاق را وارسی کرد، فریاد زد: «کسی توی رختخوابها بهم خورده!» بعد هر کدام از کوتولهها دیدند که رختخواب آنها هم به هم خورده. همه با هم بطرف رختخوابها رفتند بهیتند چه کسی آنها را به هم ریخته؛ ناگهان کوتوله‌ی هفتمی با صدائی آهسته گفت: «بچه‌ها بهیتنید توی تخت من کی خوابیده!» کوتوله‌های دیگر چراغهایشان را بالا گرفتند تا بتوانند بهتر بهیتنند. با دیدن سفیدبرفی، که آرام به خواب رفته بود، همه یک صدا گفتند: «آه، چه دختر قشنگی!» کوتوله‌ها بقدرتی تحت تأثیر زیبائی دختر ک قرار گرفتند که تصمیم گرفتند خوابش را بر هم نزنند. طفلک کوتوله‌ی هفتمی آن شب را به نوبت یکساعت به یکساعت در کنار یکی از دوستانش خوابید تا صبح شد.

اما ، برخلاف انتظارش ، آئینه جواب داد :

« بانوی زیبای من

البته تو زیباترین بانوی این کاخی ،

اما سفیدبرفی ، همانه کوتولهها ،

هزار بار زیباتراز تو است . »

نامادری ، که می دانست آئینه اش راست می گوید ،

بر خود لرزید و دانست که پیشکارش او را فریب

داده و سفیدبرفی هنوز زنده است . مدت‌ها با خود

فکر کرد چکار بکند تا دوباره زیباترین زن همی

عالیم باشد . بالاخره نقشه‌ای به خاطرش رسید و

تصمیم گرفت در لباس یک فروشنده دوره گرد به

سراغ سفیدبرفی برود . همین کار را هم کرد . کوهها

و دره‌ها را پیمود تا به خانه‌ی هفت کوتوله رسید . در

را زد و با صدای بلند پرسید : « در این خانه خانم

زیبائی هست که مشتری اجناس قشنگ من

باشد ؟ »

سفیدبرفی سرش را از پنجره بیرون آورد و

گفت : « صبح بخیر ، خانم مهربان ! برای فروش چه

هر روز صبح وقتی کوتوله‌ها در جستجوی طلا و
جواهر از خانه بیرون میرفتند سفیدبرفی به انجام
کارهای خانه مشغول میشد ، و شب وقتی که
برمیگشتند می‌دیدند غذایشان حاضر و خانه‌شان
تمیز و مرتب است .

چون سفیدبرفی تمام روز را در خانه تنها بود ،
کوتوله‌ها باو سفارش می‌کردند از مکر نامادری
بی‌رحمش برحدر باشد؛ چون آن زن بدجنس
پالآخره روزی جای او را پیدا خواهد کرد . و هر روز
صبح ، قبل از بیرون رفتن ، به او تأکید می‌کردند که
هیچ غریبه‌ای را به خانه راه ندهد .

نامادری بی‌رحم ، که تصور می‌کرد شش‌ها و
چهارگری را که خورده است مال سفیدبرفی بوده ،
کاملا مطمئن شده بود که زیباترین زن روی زمین
است . اما یک روز دوباره از آئینه‌اش پرسید :

« آئینه ، آئینه راستگوی من ،
به من بگو در همه‌عالیم زیباتراز
همه کیست ؟ »



دارید؟»

«بانوی من، بانوی زیبای من،
البته تو زیباترین بانوی این کاخی،
اما سفیدبرفی، همخانه‌ی کوتوله‌ها،
هزاربار زیباتراز تواست.»

نامادری بدجنس که فهمید سفیدبرفی هنوز زنده است از غصب لب خود را چنان گزید که خونین شد. بعد با خود گفت: «باید کاری بکنم که برای همیشه از شر این دختر کخلاص شوم!» بعد شانه‌ای را به سم آغشته کرد و خود را به شکل پیروزی دیگری درآورد. از کوه‌ها و دره‌ها گذشت تا دوباره به خانه‌ی هفت کوتوله رسید. دوباره فریاد زد:

«جنس‌های خوب داریم،
چیزهای خیلی قشنگ داریم..»
سفیدبرفی از سوراخ کلید نگاه کرد و گفت:
«من اجازه ندارم در را باز کنم. خواهش می‌کنم
برو!»

زن بدجنس جواب داد: «خوب در را باز نکن، اما می‌توانی چیزهای قشنگی را که آورده‌ام تماشا کنی.» بعد شانه‌ی زهرآلود را بدخترک نشان داد. دخترک بقیری از شانه خوشش آمد که تصمیم گرفت در را باز کند. زن بدجنس از دخترک پرسید: «میل داری موهای زیبایی را با این شانه مرتب کنم؟» سفیدبرفی موافقت کرد؛ اما همین‌که شانه به موهای دخترک رسید، سم آن دخترک را مدهوش نقش کف اتاق کرد.

نامادری بدجنس، در حالی که با عجله به سوی قصر باز می‌گشت، گفت: «این بار دیگر کارت را ساختم..»

خوشبختانه این مرتبه کوتوله‌ها خیلی زود به خانه برگشته‌اند. بیچاره دخترک را بی‌هوش نقش زمین یافتند و فهمیدند این بار هم نامادری بدجنس دست گل تازه‌ای به آب داده است. یکی از آنها شانه‌ی زهرآلود را در موهای دخترک دید و آنرا برداشت. بالاً فاصله دخترک دوباره به هوش آمد و

«چیزهای قشنگ قشنگ داریم،
ربابان‌های رنگ به رنگ داریم،
النگو داریم، گوشواره داریم!»

نامادری بدجنس در حالی که این کلمات را می‌گفت اجناس رنگ وارنگش را به سفیدبرفی نشان میداد. دخترک ساده‌دل با خود فکر کرد: «پیرزن بیچاره که نمیتواند بمن آزاری برساند؛ میگذارم داخل شود.» همین که نامادری پا بداخل خانه گذاشت سراپای سفیدبرفی را برانداز کرد و گفت: «بهینم دختر زیبا چرا سینه‌بندت را اینقدر بد بسته‌ای؟ بگذار برایت درستش کنم!» دخترک، که اصلاً گمان بد نمی‌برد، به او اجازه داد سینه‌بندش را برایش بمندد.

زن بدطینت سینه‌بند را آنقدر محکم بست که نفس در سینه‌ی دخترک تنگ شد و مثل یک مرده افتاد روی کف اتاق.

نامادری، که از خوشحالی سر از پانمی‌شناخت، بطرف قصر برگشت؛ و در راه با خود می‌گفت: «حالا باز هم من زیباترین زن روی زمین!» شب که شد کوتوله‌ها به خانه برگشته‌اند، و با دیدن پیکر بی‌حرکت دخترک روی کف اتاق سخت بوحشت افتادند. او را از روی کف اتاق بلند کردند و چون دیدند بند سینه‌بندش خیلی محکم بسته شده آنرا بریدند. ناگهان سفیدبرفی شروع کرد به نفس کشیدن و کم کم به هوش آمد. وقتی که کوتوله‌های مهربان ماجرا را از دخترک شنیدند باو گفتند: «این پیرزن دوره گرد همان نامادری بدجنس تو بود. مراقب باش این بار که در خانه تنهائی هیچکس را راه نده!»

وقتی که نامادری به قصر بازگشت یک راست بسراخ آئینه سحرآمیزش رفت و از او پرسید: «آئینه، آئینه‌ی راست‌گوی من،
به من بگو در همه دنیا زیباتراز همه کیست؟» و آئینه در جواب گفت:



بهمن بگو ، در همه دنیا زیباتر از همه کیست ؟ »
و آئینه پاسخ داد :
« بانوی من ، بانوی زیبای من ،
البته توزیباترین بانوی این کاخی ،
اما سفیدبرفی ، همخانه‌ی کوتوله‌ها ،
هزاربار زیباتر از تو است . »

ماجرا را برای دوستانش تعریف کرد. کوتوله‌ها
وباره به او سفارش کردند در را به روی هیچکس
از نکند تا از مکر نامادری بیجنیس در امان بماند.
ر این **ضمون** ، نامادری باز به قصر رسید و یک
است به سراغ آئینه سحرآمیزش رفت و پرسید :
« آئینه ، آئینه راستگوی من ،

۱۷



پنجره نگاه کرد و گفت : « من اجازه ندارم کسی را به خانه راه بدهم . » زن بدجنس در جواب گفت : « حیف شد ! می خواستم یکی از این سبب های قشنگ را بتو هدیه بدهم که بارم هم سبکتر شود . » اما سفیدبرفی جواب داد : « نه ، نمی توانم آنرا قبول کنم . »

- « نکند می ترسی ! شاید فکر می کنی می خواهم مسمومت کنم ! بیا نگاه کن ، خودم هم آنرا می خورم . » بعد نامادری بدجنس سبب را از وسط

نامادری از شنیدن این حرف نزدیک بود دیوانه شود ؛ و با خود عهد کرد که این بار برای همیشه شر سفیدبرفی را بکند . یک راست به آتاقی که در آن وسایل جادوگری داشت رفت و در را به روی خود بست . سبب سرخ قشنگی را برداشت و آن طرفش را که سرخ و زیبا بود به زهری کشنده آلوده کرد . بعد خود را به شکل یک زن دهاتی درآورد و دوباره بسمت خانه هفت کوتوله به راه افتاد . وقتی به آنجا رسید در را زد . سفیدبرفی از



که به قصر باز گشت دوباره بسراح آئینه سحرآمیزش رفت و از آن پرسید :

« آئینه ، آئینه‌ی راست‌گوی من ،
بمن بگو در همه‌دنیا زیباتر از همه کیست ؟ »

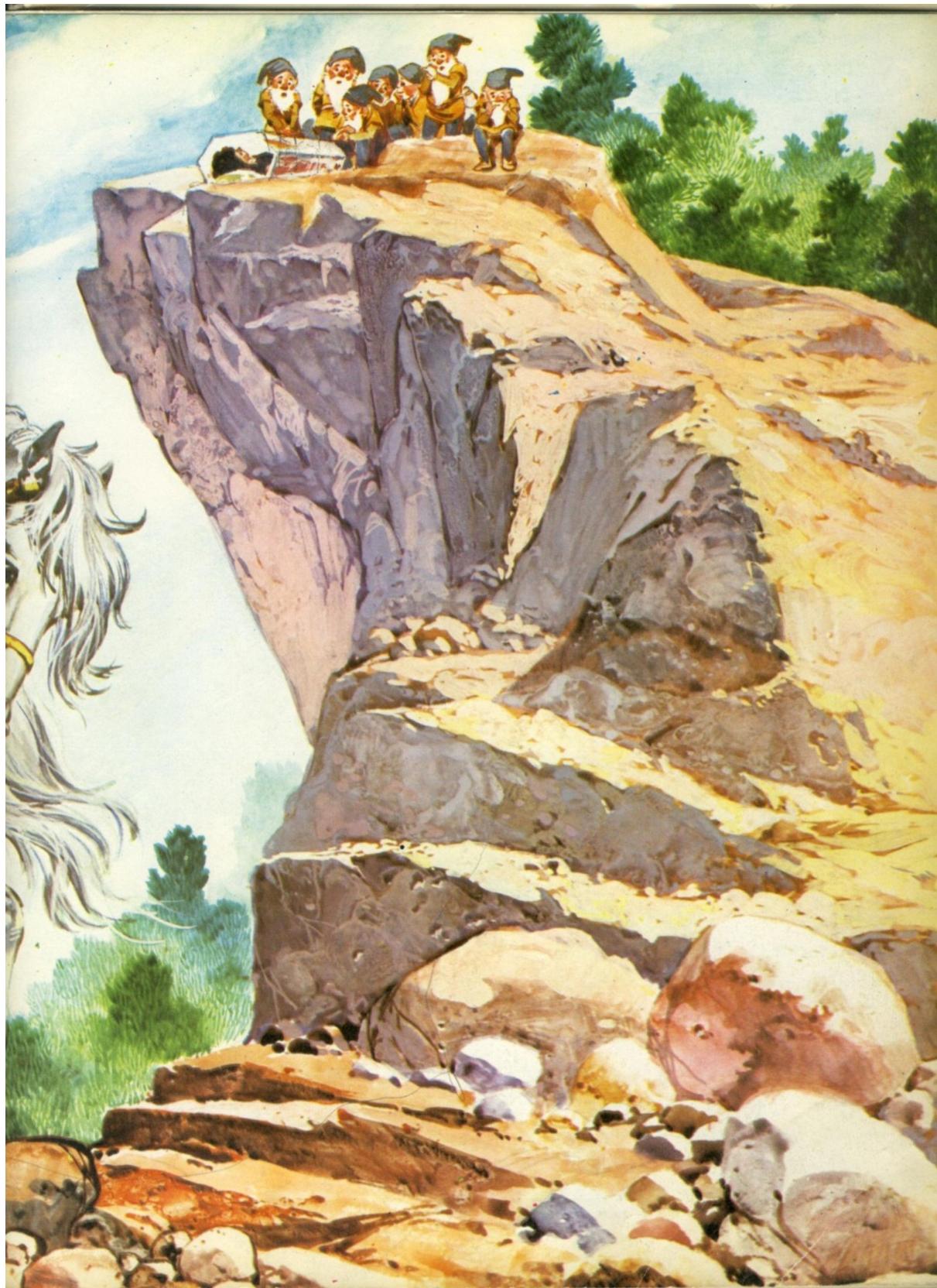
و آئینه جواب داد :

« بانوی من ، بانوی زیبای من ،

تو خود از همه زیباتری .

آن شب کوتوله‌ها وقتی به خانه بازگشتند و دیدند سفیدبرفی دوباره روی زمین افتاده ، واقعا

به دو نیم کرد و نیمه‌ی سفیدش را ، که آلودم به زهر نبود ، خورد . سفیدبرفی ، که شکش بر طرف شده بود ، خیلی میل داشت از آن سیب آبدار و قشنگ بخورد . نصف دیگر را از پیرزن گرفت ؛ اما همینکه دندانش را در آن فرو برد بی جان افتاد روی کف اتاق . نامادری بین جنس نگاهی پر از کینه بر پیکر بی جان **دخترک** انداخت و زیر لب غرید : « سفید مثل برف ، سرخ مثل خون ، سیاه مثل آبنوس ! این بار دیگر کوتوله‌ها نمی‌توانند برایت کاری بکنند . » وقتی





می دارد و می گوید بدون او - ولو بی جان - نمی تواند به زندگی ادامه دهد ، موافقت کردند دخترک را باو بدھند . اما بشرط آنکه قول بدھد برای همیشه از او مواظبت نماید . شاهزاده قول داد .

در تابوت بلورین را باز کردند و شاهزاده دخترک را در بغل گرفت و از آن بیرون آورد . اما همینکه دخترک را از جایش تکان داد ، یک تکه سیب مسموم شده نامادری ، که هنوز در دهان او بود ، از لای دندانهایش بیرون افتاد . دخترک ناگهان نفس عمیقی کشید و به آهستگی چشم‌هایش را باز کرد . بعد از چند لحظه کاملاً به هوش آمد و پرسید : « من کجا هستم ؟ شما کی هستید ؟ مرا دارید کجا میرید ؟ »

شاهزاده که از خوشحالی سراز پانمی‌شناخت در جواب گفت : « شما با من هستید . من شاهزاده هستم و میخواهم شما را با خودم به قصر پدرم ببرم تا با هم ازدواج کنیم . »

دخترک ، که حالا کاملاً به هوش آمده بود و دوستان کوتوله‌اش را در همان نزدیکی میدید ، همه چیز را به خاطر آورد و به شاهزاده گفت : « من فقط به شرطی با شما می‌آیم و با شما ازدواج می‌کنم که اجازه دهید هر وقت که نلم خواست به دیدن دوستان کوتوله‌ام بیایم . » شاهزاده هم موافقت کرد . به زودی در قصر پدر شاهزاده عروسی مفصلی برپا شد و همه‌ی پادشاهان و ملکه‌های اطراف را به عروسی دعوت کردند . نامادری سفیدبرفی هم در میان مهمانان بود . در روز عروسی ، وقتی که آرایش نامادری تمام شد و خواست عازم مهمانی بشود ، قبل از جلوی آئینه سحرآمیزش رفت و پرسید :

« آئینه ، آئینه راست گوی من ،
بمن بگو در همین دنیا زیباتر از همه کیست ؟ »
و آئینه فوراً جواب داد :

« بانوی من ، بانوی زیبای من ،
البته تو زیباترین بانوی این کاخی ،
اما نعرووس کشور همسایه از همه زیباتر

وحشت کردند ؛ چون این بار به نظر میرسید که او درست و حسابی مرده . از زمین بلندش کردند و کوشیدند به هوشش بیاورند : مثل دفعه‌ی گذشته بند سینه‌بندش را بزیدند ، موهایش را شانه کردند ؛ اما افسوس هیچ فایده نداشت . وقتی دیدند تمام تلاششان بی نتیجه است ، دور جسد بی جان دخترک زانو زدند و شروع کردند به گریه کردن . کوتوله‌های مهربان سه روز متوالی در ماتم دوست جوانشان گریستند . بعد فکر کردند موقع دفن جسد فرا رسیده است ؛ اما هر چه کردند دلشان نیامد پوست مثل برف و گونه‌های مثل خون و موی مثل آبنوس دخترک را زیر خاکهای سنگین و تیره مدفون کنند .

دست آخر تصمیم گرفتند صندوقی از بلور بسازند و دخترک را در آن بخوابانند تا بتوانند صورت زیبایش را تماشا کنند . بعد از آن هر روز یکی از آنها بر بالین دخترک برای کار به جنگل میداد و شش کوتوله‌ی دیگر برای کار به جنگل میرفتد . حتی حیوانات جنگل هم از دیدن پیکر بی جان دخترک به گریه درمی‌آمدند . سفیدبرفی برای مدتی طولانی توی تابوت بلورینش خوابیده بود . هر کس او را میدید تصور میکر واقعاً خواب است - چون هنوز هم پوست صورت و بدنش مثل برف سفید ، گونه‌هایش مثل خون سرخ و موهایش مثل آبنوس سیاه بود .

روزی ، بر حسب اتفاق ، شاهزاده‌ی جوانی از آنجا گذشت و دخترک را در تابوت بلورینش دید . زیبائی بی حد دخترک دل شاهزاده را ربود و جوان را سخت عاشق او ساخت .

پیش کوتوله‌ها آمد و ازشان خواهش کرد دخترک را به او بدھند ، و گفت که در عوض هر چه پول بخواهند به ایشان خواهد داد . این حرف خیلی به کوتوله‌ها برخورد و به او گفتند دخترک رادر مقابل تمام پول‌های دنیا هم به کسی نخواهند داد . اما بعد وقتی دیدند پسر پادشاه واقعاً دخترک را دوست



مهمانان بدور او جمع شدند. خیلی وحشت کرد
چون نگاه همه خیلی غضبناک بود - آخر شاهزاده
داستان زندگی سفیدبرفی را برای پدرش و همهی
مهمانان تعریف کرده بود، و آنها میدانستند که این
نامادری چه زن بدجنی است . پدر سفیدبرفی ه
از دیدن دختر زیبایش بسیار خوشحال شد و پس از
اینکه ماجرای بدجنی های همسر دومن را شنید
خونش به جوش آمد، و دستور داد زن بدطینت را
در سیامچال بیاندازند تا باقی عمر ننگین خود را در
آنجا بگذراند .

است ..»

نامادری خیلی ناراحت شد . اول تصمیم گرفت
از رفتن به عروسی منصرف شود، اما آنقدر دلش
می خواست ببیند نو عروس زیبا کیست که نتوانست
طاقت بیاورد . بالاخره تصمیم گرفت به عروسی
برود .

همینکه نامادری بدجنی وارد تالار عروسی شد
سفیدبرفی را شناخت؛ از تعجب نزدیک بود بیهوش
شود، چون فکر می کرد اینبار واقعا سفیدبرفی را
کشته است . خواست برگردد، اما دید همهی

